

نمایشنامه

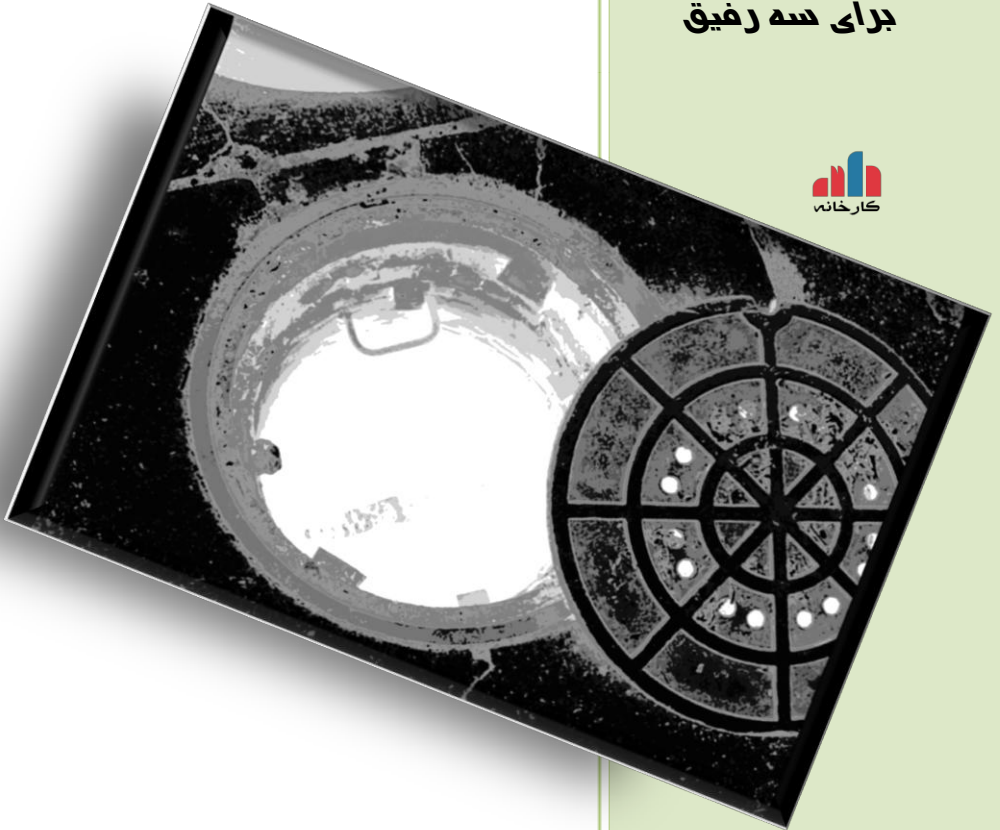
رستگاری در چاه پرونده

و

جرای سه رفیق



ماهان ثالثی



نمایشنامه

«رستگاری در چاه پرونده»

ماهان ثالثی

به‌ضمیمهٔ متن

«برای سه رفیق»

مجله کارخانه، صدای طبیعت کارگر



karkhane.org

آدم‌های نمایش

وکیل

کارگر

رئیس

این نمایشنامه الهام گرفته از بیان
یک خاطره است. حق است که
حاصل مکتوب این خاطره نیز به
رفیق باصفای راویِ خاطره
«تقدیم» شود: به پاسِ ایمانش به
آرمان انقلابی طبقه کارگر.

۱

وکیل

یک وکیل خوب یعنی یک وکیل برنده. هیچ‌کس
هیچ چیزی توی دنیا برای یک وکیل بالاتر از اون
لحظه‌ای نیست که منتظره تا بعد از ارائه‌ی مدارک و
مستندات، قاضی حکمش رو اعلام کنه... و بعد از
برنده شدن توی یک پرونده، لذتِ هیچ چیزی بالاتر
از اون نیست که آستیناتو بدی پایین، کُتتو بیوشی،
یقه تو صاف کنی، مدارک و بذاری توی کیفیت و بعد با
موکلت که نگاه تشکرآمیزشو بهت دوخته بری و
بشیننی تا یک فنجان قهوه یا یک ناهارِ شیک بخوری.
البته من آدم شکم‌پاره‌ای نیستم، ولی این ضیافت
مثلی یک رسم، و مثلی یک آیینه. این اون چیزیه که
من به خاطرش می‌جنگم؛ پیروز شدن... برنده
شدن... شکست دادن. وقتی برنده شدی باقی چیزا
خودش میاد. پول... اعتبار... آرامشِ خاطر...
شهرت... ولی تمام اینا زمانی به سراغت میاد که مو
به مو پرونده رو خونده باشی، نقاطِ کورشو روشن کرده

باشی، یا نقاطِ روشنی که نیازی به بیانِش نیست رو کور کرده باشی، خطوطی که برای رسیدن به نتیجه‌ی مطلوب بهش نیاز داری رو به هم وصل کرده باشی، توی چشمای مشکوکِ قاضی با اعتماد به نفس چشم دوخته باشی و استنتاجاتِ خودت رو که مبتنی بر یک سلسله استدلالاتِ منطقیه بر اساسی لوائح قانونی تبیین کرده باشی و قاضی رو مجاب به این که «حق» با موکلِ توئه. گاهی باید برای پرونده و موکل وقت خرید و گاهی باید به روندِ کند و پُر از ملال دادگاه شتاب داد. وقتی با یک خلأ قانونی مواجه میشی که قراره به ضررِ موکل و پرونده‌ای که ازش دفاع می‌کنی تموم بشه، باید روی میز مُشت بکوبی و با باز گذاشتنِ راهِ غَلَبانِ احساسات، فضای احساسی دادگاه و ترازوی عدالت رو به سمتِ کفه‌ای متمایل کنی که موکلِ مضطربت روی اون نشسته... بعضی وقتا هم لازمه که دستاتو پُشتِ سَرِت قُلاب کنی و خمیازه بکشی و به ساعت نگاه کنی... از اینکه در جوابِ قاضی و دادستان خنده‌ی تمسخرآمیز تحویل بدی نباید بترسی، و از رو شدنِ برگِ برنده‌ی رقیب نباید جا بخوری... اینا اون چیزاییه که باعث میشه یک وکیل، برنده‌ی یک پرونده باشه و یک وکیلِ برنده یعنی یک وکیلِ خوب...

عمق چاه زیاد نبود، پنج شیش متر، شاید کمتر... ولی همین چندمتر اونقدر بود که روی هم هشتاد سال عُمرِ دو تا آدم رو ببلعه و پَس نده... مرتضی وقتی داشت از نردبونِ چاهِ مَنهول پایین میرفت خندید و گفت اگه مُردم به مدیرعامل بگین تو جهنّم تَه چاه وِیل می بینمش... با ماکس و اُسکیژن... از حرفش خنده م نگرفت، این آدم هر وقت لب و ا می کرد همه می خندیدن، زبونش که به گفتنِ جُک و ا میشد تا تلنگِ یکی از ریسهِی خنده در نمی رفت و ل کُن نبود. حالا همین آدم چاهِ فاضلابی که ازش پایین میرفت رو به چاهِ وِیلِ جهنّم و مدیرعامل ربط داده بود و من هاج و واج... انگار که جک و جفنگ نبود و وصیّت بود. اومدم بگم مواظبِ خودت باش مرتضی... که زبونم بند اومد. مرتضی خندید و رفت پایین... رفت پایین و تموم خنده های خودش و باقی کارگرا رو با خودش برد توی چاه. مرتضی از چاه پایین می رفت و من دلم شده بود قُل قُلِ آمونیاک. آب دهنم سیر و سرکه و اسید بود که از گلوم پایین نمی رفت... ولی مرتضی از گلوی چاه داشت پایین می رفت. مثل همیشه و هر بار. مثل لقمه ی خشکِ نونی که با آب پایین می داد سرِ ناهار. نوشابه نمی خورد با غذاش، می گفت نه این که فکر کنین به خاطرِ ضررِ اسید و گازشه، که این ریه به گاز و اسید نشئه میشه. میگفت

سرِ ناهارِ شرکتِ اگه نوشابه سَر بکشم شبِ پام
نمی‌کشه بدونِ کوکا و پیسی برم خونه. یه بار یکی از
بچه‌ها بهش گفت این که کوکا و پیسی نیست،
زَمَزْمَه... مرتضی گفت آبِ زمزم از پاشنه‌مالی
اسماعیلِ تشنه جوشیده، ولی اینا اسمِ زمزم و رنگِ
کوکا رو مالیدن به هم شاشیدن تو شیشه و به
خوردمون میدن. بعد هم شروع کرد به خاطره گفتن
از اسماعیل و ابراهیم و هاجر و جبرئیل. حرفِ
حسابشو با نیش می‌گفت و کارگرا نیششون باز میشد
تا خستگی کار و فشارِ چاه و تعفنِ گورِ گودِ زمین
یادمون بره... خودش که رفت، سهمیه‌ی نوشابه‌ی
زمزم ارزونش هم قطع شد... خنده‌ها قطع شد. وقتی
حسین برای نجاتِ مرتضی از حلقوم چاه پایین رفت
و برنگشت، امیدمون هم مثلِ خنده‌هامون قطع شد.
حسین نه جُک بلد بود تعریف کنه و نه خاطره. ولی
خاطره‌ش تا دنیا دنیا باشه خرخره‌ی تموم چاه‌های
مسمومِ شهر و خراش میده. که چطور پنجه‌ی مرگ
به دیوارِ چاه کشید و پایین سُريد که مرتضی رو نجات
بده. قاسم آقا بیل و گرفته بود دستش و دورِ سرش
می‌چرخوند و نمی‌داشت کسی دیگه‌ای به چاه نزدیک
بشه. اشک می‌ریخت و عربده می‌کشید و هر کی به
دهنه‌ی چاه نزدیک می‌شد می‌زدش، که کسی
دیگه‌ای رو از ما نگیره این مارِ دهنِ دریده‌ی مسموم.
زن و ناموسِ مدیرِ شرکت و معاون و دار و دسته‌شو به
زیرِ فحش کشیده بود. ضجه و نفرین بود و التماس...

نداشت کسی طرفِ چاه بره. نداشت کسی غیر مرتضی و حسین بمیره... اورژانس وقتی رسید، که دوتا نوشابه‌ی زمزم سیاه، با دو تا غذا اضافه اومده بود...

۳

فحش میدن؟ خب بدن... نادوئن. بهشون حق میدم، ناراحتن. حق دارن ناراحت باشن. دو تا از رفقا شون رو توی یک روز و توی یک چاه از دست دادن. حق دارن ناراحت باشن. ولی... انگار که من خوشحالم. انگار من گُشتمشون. انگار که من مقصرم. فحش میدن و ناله و نفرین می‌کنن، انگار مسبب مرگ این دو انسان شریف من بودم. اینها کسی رو مقصر می‌دونن و بهش ناسزا و نازوا حواله می‌کنن، که خودش بیش از هر داغ‌دیده‌ای از این حادثه متأثر و محزون و غم‌آلوده‌ست. اینها اگر دو دوست و دو همکار رو از دست دادن، من بیش از اینها از دست دادم. کارگر برای کارفرما حکم فرزند رو داره. پس من نه تنها دو دوست، و دو همکار، که گویی دو فرزند رو از دست دادم. دو مرد زحمت‌کش که آبرومندانه و در راه کسب رزق و روزی حلال وفادارانه توی این شرکت کار کردن، سر این سفره نشستند و شکر گذارانه از این شغل، و از این فرصتی که در اختیارشون قرار گرفته بود استفاده کردن، هم برای خودشون و خانواده‌هاشون مفید واقع شدن، و هم برای شرکت...

رئیس

و حالا من این دو عزیز رو از دست دادم. بهتره بگم این دو شهید. بله... دو شهید... و مگر نه اینکه هر کس در راه کسبِ روزیِ حلال و در راه امرارِ معاشِ خانواده از دنیا برود تو گویی در راهِ خدا از دنیا رفته، و هر که در راهِ خدا رختِ سفرِ آخرت به بر کند شهیدِ در راهِ خداست...؟ اما چه کسی قدر اینها رو می‌دونست؟ من؟ یا اونها؟ من کارفرما که پدرانها این فرصتِ شغلی رو در اختیارشون قرار دادم و اونها هم وفادارانه در راهِ اعتبار و پیشرفتِ شرکت کوشیدن؟ یا اون کارگرهایی که سرِ چاهِ مرگِ همکارانشون اشکِ تمساح می‌ریزن و فراموش کردن که چشم دیدنِ همدیگه رو هم نداشتن و مدام در حالِ زدنِ زیرآبِ همدیگه پیشِ سرکارگر و مهندس و نماینده‌ی شرکت و غیره و ذالک بودن...؟ اون عربده‌ها، اون اشک‌ها، اون ناله‌های از فراغ و نشسته لبِ چاهِ حسرت، بیشتر عذابِ وجدانِ این جماعتِ بیچاره‌ست. وگرنه من که حسابم پاکه. من که وجدانم پاکه. و دعای خیرم بدرقه‌ی راهِ این دو عزیز سفر کرده‌ست. و تراکت و پارچه‌ی مشکي عرضِ تسلیت و تاجِ گُلّی هم محض تسلّایِ خاطرِ دردمندِ خانواده‌هاشون برای مساجد و منازل سفارش کردم و دستورِ ارسال دادم. اونچه که از دستِ این پدرِ دردمند برمی‌اومد. که اگر کاری بیش از این هم در توان داشتم در طبقِ اخلاص می‌گذاشتم...

وکیل متفکرانه پشتِ میز نشسته و به جایی خیره شده. کارگر روی صندلی این سوی میز نشسته و به او چشم دوخته.

وکیل (نفسی عمیق می کشد و به کارگر چشم می دوزد)
خب... حالا می خواین چه کار کنین؟

کارگر می خوایم شکایت کنیم.

وکیل از کی؟

کارگر از مدیرعامل. از هیئت مدیره. از هرکی مصبب این مصیبتنه.

وکیل به این سادگیا نیست. موضوع پیچیده ست عزیز من.

کارگر ما هم به خاطر همین اومدیم وکیل بگیریم. اینم می دونیم که محکوم کردنِ مدیرعامل و هیئت مدیره به این سادگیا نیست. ولی قرار هم نیست به همین سادگی با دو تا تاجِ گُل و دو تا پارچه‌ی تسلیتِ مشکی و یک مشت کاغذ و شعر، حقّ دو تا کارگر پامال بشه بره ردِ کارش.

وکیل قرار نیست حقّ کسی پایمال بشه. پس من وکیل اینجا چه کاره‌م؟ ها؟ دادگستری و دادگاه و قاضی برای همینه که نذارن و نذاریم حقّی از کسی ضایع بشه.

کارگر	خب پس... هر کاری که صلاح می‌دونین بگین ما هم هر کاری لازم باشه انجام میدیم. من به نمایندگی از طرفِ خانواده‌ی این دوتا مرحوم و باقیِ کارگرا اومدم ببینم چه کار باید بکنیم؟
وکیل	خب... مستنداتی که داری بده ببینم. کپیِ کارتِ ملی و شناسنامه‌ی هر دو متوفی
کارگر	(کاغذهایی از لای پوشه بیرون کشیده و به وکیل می‌دهد) این کپیِ مدارکِ مرتضی، اینم مالِ حسین
وکیل	چند سالشون بوده؟
کارگر	مرتضی چهل و دو سالش بود. حسین هم سی و هشت سال
وکیل	مدارکِ مربوط به بیمه
کارگر	بیمه نبودن.
وکیل	مگه میشه؟
کارگر	چیز عجیبیه که شرکت از زیرِ بیمه کردنِ کارگراش به هزار بهانه دَر بره؟
وکیل	برگهی قراردادِ کاری شون با شرکت چی؟
کارگر	یه کاغذ به اسمِ قرارداد نوشتن، ولی به خودمون ندادن.
وکیل	خب این که اسمش نشد قرارداد.

کارگر	همینه دیگه. کارفرما سواره، کارگر پیاده. برای هر چیزی باید بیفتیم دنبالشون.
وکیل	خب اگه از بیخ و بُن بزنه زیرش و بگه اصلاً اینا کارگر این شرکت نبودن چی؟
کارگر	انقدر بی شرف هستن که بزندن زیرش. برای همین می خوایم وکیل بگیریم.
وکیل	(نگاهی گذرا به کپی ها و مدارکی که گرفته می کند) گزارش اورژانس ۱۱۵ رو داری؟
کارگر	(کاغذی دیگر بیرون می آورد) این هم گزارش اورژانس
وکیل	(مروری می کند) گزارش پلیس صد و ده
کارگر	(کاغذی دیگر به او می دهد) خدمتِ شما
وکیل	(نگاهی به کاغذ می اندازد) گزارش آتش نشانی
کارگر	(کاغذی دیگر بیرون می آورد) اینم گزارش آتیش نشانی
وکیل	(نگاهی سرسری می اندازد) گزارش پزشکی قانونی
کارگر	(و کاغذی دیگر) بفرمایید
وکیل	(بلافاصله) استشهاد محلی پُر کردین؟

کارگر (کاغذی دیگر به او می‌دهد) اسم و مشخصات و امضای کارگرا و کسبه‌ای که سر صحنه‌ی حادثه بودن...

وکیل (برگه را بی‌آنکه نگاهی بکند روی دیگر برگه‌ها می‌گذارد) گواهی فوت

کارگر کپی‌ش هست اینجا... اشکالی نداره؟ (و دو کاغذ دیگر به او می‌دهد)

وکیل مهم نیست. (و روی دیگر کاغذها می‌گذارد) مجوز دفن شهرداری.

کارگر (نفسی عمیق می‌کشد و دو کاغذ دیگر به وکیل می‌دهد) یعنی این چیزا لازمه؟

وکیل قتلِ عمد که نبوده ازت آلتِ قتاله بخوام. بر اساس همین مدارک باید پرونده رو ببریم جلو... مجوز حملِ جسد با آمبولانس

کارگر این رو که به ما ندادن. دستِ راننده‌ی آمبولانس قبرستونی موند

وکیل کپی‌ش هم نداری؟

کارگر نه والله. یعنی اینجا که نیست، ولی بالاخره جنازه که رو زمین نمونده، خودمون زیر تابوتاشون رو گرفتیم بردیم دفن کردیم

وکیل گزارش ناظرِ کارفرما

- کارگر اونا که به ما جواب نمیدن
- وکیل مگه میشه؟ بالاخره کارفرمای پروژه باید گزارش بده.
حالا می‌خواد شهرداری باشه، شرکت خصوصی باشه، فرقی نمی‌کنه باید گزارش و شرحِ ماقع رو بنویسن و ارائه بدن
- کارگر وآله برای اونا چه مهمه که دو تا آدم زنده برن تو چاه و مرده بیارنشون بیرون. کارگر اونا که نبودیم. کارگر شرکت پیمانکاری بودیم اونجا
- وکیل خب صورتجلسه‌ی مدیرناظر پروژه‌ی پیمانکاری رو که داری...
- کارگر اونا هم کارگر و چه زنده چه مرده قاطی آدم حساب نمی‌کنن. هر چی هم بنویسن برای خودشون می‌نویسن
- وکیل خب فرم ناظر اچ.اس.ای (HSE) رو که حتماً باید داشته باشین
- کارگر تموم درد ما هم همینه. که اگه اچ.اس.ای و ناظر ایمنی و این داستانا سر اون چاه بی‌صاحب بود این بدبختی هوار نمیشد سر دو تا خونواده.
- وکیل این که دلیل نمیشه که.
- کارگر چی دلیل نمیشه؟

وکیل تا وقتی ایمنی و بهداشت محیط کار به تأیید ناظر
اچ.اس.ای نرسیده کارگر حق نداره وارد محیط
ناایمن و ناامن بشه.

کارگر کارگر اگه از چاه پایین میره یا از داربست بالا میره
دلایل اجباره آقا. اجبار.

وکیل کی مجبور می‌کنه؟ چوب که بالا سرشون نبوده.
مملکت بی قانون که نیست. خدا رحمتشون کنه،
ولی نباید وارد چاهی می‌شدن که ناظر ایمنی بالا
سرش نبوده.

کارگر خدا پدرتو بیمارزه، ناظر ایمنی کجا بود؟ همین
الانش هم هر کی سر پا مونده به سلام و صلواته.

وکیل خب اتفاق یک بار میفته عزیز من.

کارگر اتفاق یک بار میفته، ولی ناچاری و نداری هر روز خدا
از جیب خالی کارگر آویزونه. کارگر با کاسه‌ی چه کنم
چه کنه؟ تأمین ایمنی وظیفه‌ی کارگر که نیست،
وظیفه‌ی کارفرما و پیمانکاره.

وکیل خب باید از مدیر شرکتتون بخواین که ایمنی رو محیا
کنه.

کارگر مدیر کجا بود شما هم دلت خوشه. وقتی بچه‌های ما
از نردبون مفاک چاه پایین میرن مدیرعامل روی
سنگ مستراحی که هم قیمت رهن خونه‌ی کارگرشه
داره زیر تُخماشو آب گرم می‌گیره. فکر کردی به تخم

کارگر از شرکت. از مدیرعامل. از هیئت مدیره. از هر تخم
حرومی که تو مرگِ مرتضی و حسین مقصّره.

وکیل خب... من تمام تلاشِ خودم رو می‌کنم که حقی از
کسی این وسط ضایع نشه. چیزی هم که برای من
اهمیت داره اینه که این پرونده به نفعِ شما تموم بشه.
باید برنده بشیم.

کارگر خدا خیرت بده آقا. ما هم همینو می‌خوایم.

وکیل بالاخره مسئله اینه که چون دو نفر انسان این وسط از
بین رفته که باید احقاق حق بشه (با کاغذهای روی
میز وُر می‌رود و چشمش را از چشمِ کارگر می‌گیرد)
فقط... خب... بالاخره... می‌دونی...

کارگر اگه برای مسائلِ مالیه، که ما از خجالتتون در میایم.

وکیل من واقعاً از اون دسته وکیل‌هایی نیستم که مادیات
برام مهم باشه. مهم رسیدن به عدل و عدالته.

کارگر خدا نگهدارتون باشه...

وکیل ولی خب... بالاخره اینجور پرونده‌ها یک سری
دوندگی‌ها داره، یک سری هزینه‌هایی داره. و یک
سری تعرفه‌هایی داره که... خب اینا باید لحاظ بشه.
فکر می‌کنین بتونین از پس هزینه‌هاش بریباین؟

کارگر چقدر میشه؟

وکیل (آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و دست‌هایش را
فُلاب می‌کند) برای هر متوقّی باید یک پرونده
تشکیل بدیم.

کارگر چقدر؟

وکیل پای هم فکر می‌کنم حدود... تقریباً... یک چیزی
حدود شصت میلیون تومن. فکر می‌کنی بتونین این
هزینه رو پرداخت کنین؟

کارگر پرداخت می‌کنیم

وکیل رقم کمی نیست ها.

کارگر چاره چیّه. اگه خودمون هم بخوایم بیفتیم دنبالش
که از سوراخ سنبه‌های قانونی سر در نماییم.

وکیل کی قراه این هزینه رو تقبل کنه؟

کارگر چه فرقی می‌کنه؟

وکیل آخه... کارگری که به قولِ خودِ شما انقدر نداری و
ناچاری روش فشار میاره که حاضر به خاطرش تو
چاهی بره که امنیت نداره...

کارگر (وسطِ حرف وکیل می‌پرد) همه قرار شده رو هم پول
بذاریم.

وکیل همه یعنی همه‌ی کیا؟

کارگر همه‌ی کارگرای شرکت. قبلش با هم صحبت کردیم.

وکیل	شرکت مگه چندتا کارگر داره؟
کارگر	شصت نفر. نفری یک میلیون تومن از حقوقمون رو هر جور شده می‌ذاریم کنار برای مرتضی و حسین. میتونیم پرداخت کنیم.
وکیل	خوبه. پس من قرارداد رو تنظیم می‌کنم بعد باهاتون تماس می‌گیرم،
کارگر	خدا خیرت بده. شما وکیل خوبی هستین. تعریف شما رو خیلی شنیدیم.
وکیل	یک وکیل خوب یعنی یک وکیل برنده.
کارگر	به امید خدا...

۵

رئیس ناراحت و مضطرب پشتِ میز نشست و همان وکیل با پرونده‌ای در دست این سوی میز روی صندلی لمیده و منتظر به حرف آمدن رئیس است.

سکوتی سنگین

رئیس (سکوت را می‌شکند) خب...؟

وکیل خب...؟

رئیس حالا تکلیف چیه؟

- وکیل تکلیفِ جنابعالی؟ یا تکلیفِ بنده؟
- رئیس (کلافه) تکلیفِ این پرونده
- وکیل تکلیفِ این پرونده توی دادگاه مشخص میشه.
- رئیس پس شما چه کاره‌ای؟
- وکیل من وکیلیم. من مسئولِ پیگیریِ پرونده‌م. قاضی که نیستم جنابِ رئیس.
- رئیس (عصبی از جا بلند می‌شود) بله آقا، من فرقی وکیل و قاضی رو بهتر و بیشتر از شما اگه ندونم کمتر هم نمی‌دونم. من می‌خوام بدونم که این جماعتِ بی‌چشم و رو الان دنبالِ چی راه افتادن به شکایت و شکایت‌کشی.
- وکیل بالأخره جونِ دو نفر آدم بوده. دو تا خونواده الان داغدار شدن.
- رئیس خدا رحمتشون کنه، ولی یک جوری می‌گین جونِ دو نفر آدم بوده انگار من قاتلِ اون دو تا کارگر بودم.
- وکیل دور از جونِ شما. بنده همچین منظوری نداشتم.
- رئیس وآله من تا همین الان هم کُلی از کارام عقب موندم سرِ این داستان.
- وکیل بالاخره شما رئیس این شرکتین.

- رئیس خب؟ گناه کردم که رئیس شدم؟ گناه کردم که یه
سری آدم بدبخت بیچاره رو گذاشتم سر کار؟
- وکیل مسئله این چیزا نیست.
- رئیس پس مسئله چیه؟
- وکیل این دو نفر سر کار شما دچار حادثه شدن.
- رئیس (سر جایش می نشیند) حادثه‌ست دیگه آقا. خوبه
خودتون هم دارین میگین حادثه. شما که دیگه باید
با این چیزا بهتر آشنا باشین.
- وکیل بله قربان. حادثه‌ست، حادثه هم هیچ وقت خبر
نمی‌کنه. شاید من الان از این در برم بیرون و یک
ماشین بهم بزنه.
- رئیس خب خدا پدرتو بیمارزه. پس گناه من چیه که این
وسط خواستم یک ثوابی بکنم و به چهار نفر یک نونی
برسونم؟
- وکیل شما باید امنیت محیط کار رو برای نیروهاتون تأمین
می‌کردین.
- رئیس ای آقا، همچین میگی امنیت انگار من این کارگرا رو
فرستادم تو میدون جنگ.
- وکیل جناب آقای رئیس. امنیت محیط کار با کارفرماست.
شما خودت حاضری بدون ماسک مناسب و اکسیژن
بری توی چاه؟

رئیس
من اگه خودم می خواستم برم توی چاه که کارگر
استخدام نمی کردم عزیز من. فکر کردی چرا بهشون
پول میدم؟ مثل اینه که به شما بگن خودت حاضری
به جای موکلت اعدام بشی یا بری زندان یا جریمه
بدی؟

وکیل
موقعیت آدما و مسئولیت‌هایی که نسبت به کارشون
دارن با هم فرق می کنه آقای رئیس.

رئیس
(عصبانی) من هیچ مسئولیتی در قبال هیچ کی ندارم
آقا. قرار نیست هرکی خودشو به کشتن داد
مسئولیتش بیفته گردن من.

وکیل
(با آرامش) ولی من در قبال هر پرونده‌ای که قبول
کنم مسئولیت دارم آقا. و به خاطر این مسئولیت نه
اعدام میشم، نه زندان میرم، نه جریمه میدم. به
جاش پول می گیرم.

رئیس
الان میگی من چه کار کنم؟ اومدی پولی که از اون
لاشخورا می خوای بگیری رو به رخ من بکشی؟

وکیل
(می خندد) نه. ولی در جریان باشین پولی که من
قراره از اون کارگرا بگیرم در برابر پولی که شما باید به
عنوان دیه و جریمه پرداخت کنین خیلی رقم قابل
توجهی نیست. که البته اینم میشه گفت که کل این
پرداختی‌ها هم باز درمقابل جریمه‌ی کیفری و
بدنامی هیئت‌مدیره و تعلیق فعالیت‌های شرکت چیزی
به حساب نیما.

رئیس

این در صورتیه که شما پرونده رو بتونین ببرین.

وکیل

نمی خوام از خودم تعریف کنم، ولی... من وکیل خیلی خوبیم آقای رئیس. و محض اطلاعتون باید بگم تا حالا پرونده ای نداشتم که توش بازنده باشم. اینم باید خدمتتون عرض کنم که بنا بر مستندات، شانس شما توی این پرونده خیلی پایینه.

رئیس به فکر فرو می رود و آرام می گیرد.

رئیس

چقدر قراره ازشون بگیری؟

وکیل

(با خونسردی) برای شما چه فرقی می کنه؟ من دستمزدمو از طرف قراردادام می گیرم. که البته صورت حساب وکالت بنده و هزینه های دادگاه هم درنهایت به پای هزینه های شما نوشته میشه و امکان برگشتش از جیب جنابعالی به حساب طرف پیروز پرونده خیلی زیاده.

رئیس

(با آرامش) یک شرکت معتبر همیشه به یک وکیل خُبره احتیاج داره.

وکیل

حتماً همینطوره.

رئیس

فکر می کنین ما چقدر شانس برنده شدن داریم.

وکیل

(درحالی که برگه های قرارداد را از کیفش بیرون می آورد) بستگی به رقم قراردادتون داره.

رئیس

رقمت چقدره برای این پرونده؟

وکیل	صدویست میلیون.
رئیس	زیاد نیست برای اولین همکاری؟
وکیل	ماشین حسابی از روی میز رئیس برمی دارد و شروع به حساب کردن می کند.
وکیل	شرکت شما شصت نفر کارگر داره، درسته؟
رئیس	اوهوم. می بینم که خوب اطلاعات جمع کردی.
وکیل	به هر کارگر اگه ماهی هفت میلیون حقوق بدین میشه ماهی چهارصدویست میلیون، درسته؟
رئیس	درسته.
وکیل	حالا اگه یک ماه...، فقط یک ماه پرداخت حقوق کارگرا رو عقب بندازین و به یه سود پول پنج درصدی هم قانع باشین، در یک ماه میشه بیست و یک میلیون، درسته؟
رئیس	درسته.
وکیل	برحسب تجربه میگم که این پرونده در خوش بینانه ترین حالت ممکن شش ماه طول می کشه.
رئیس	خب؟
وکیل	شش تا بیست و یک میلیون میشه صدویست و شش میلیون.

رئیس خوبه. یک وکیل خوب باید یک حسابدار خوب هم باشه. (می خندد)

وکیل من آدم منصفی هستم آقای رئیس.

رئیس اینجوری شش میلیون هم اضافه میاریم. (می خندد)

وکیل در واقع دستمزد من برای شما مجانی درمیاد. البته به سری هزینه‌های دیگه هم هست، مثل درست کردن قرارداد اچ اس ای و ثبت و اضافه کردنش قبل از تاریخ حادثه تو پرونده‌ی کلانتری و شیرینی و زیرمیزی به پلیس و مأمور آتش نشانی و کارمند بیمه و غیره که بسته به جایگاه کارمندی که کارمون پیشش گیره عددش متغیره. حالا به این فکر کنین که به جای یک ماه، دوماه حقوق کارگرا رو عقب بندازین. هزینه‌هاش همه جبران میشه، که منم از این طرف می تونم روال دادگاه رو کنترل کنم و به جای شش ماه تا قیامت دادگاه رو کش بدم. چطوره؟

رئیس می خندد. وکیل هم می خندد و کم کم خنده‌ها به قهقهه می رسد.

۶

کارگر تنها و غم زده با ما سخن می گوید

کارگر تموم شد. به همین راحتی. بعد از دو سال دوندگی توی دادگاه بالاخره قاضی رأی شو صادر کرد. عدالت به تخمی ترین شکل ممکن اجرا شد. مرتضی و

حسین بیمه نبودن. پرونده رو طوری پیش بردن و سندسازی کردن که متهمای اصلی مرگ مرتضی و حسین شدن خود مرتضی و حسین. که سر خود و بدون هماهنگی رفتن توی چاه. که خارج از وقت کاری و بدون اجازه‌ی ناظر مُردن. حرف‌مون هم به هیچ‌جا نرسید. وقتی وکیل شرکت داشت آستیناشو پایین می‌داد و کُتَشو می‌پوشید و یقه‌شو صاف می‌کرد و مدارک‌شو می‌داشت توی کیفش و از قاضی تشکر می‌کرد، بابای حسین که یه بغض اندازه‌ی عامه‌ی قاضی توی گلویش گیر کرده بود بهشون می‌گفت اون دنیا باید جواب پس بدین. سرباز دادگاه بابای حسین رو داشت از اتاق بیرون می‌کرد و تو همون حال قاضی داشت آستیناشو می‌زد بالا که بره به نمازِ اوّل وقتش برسه. زن مرتضی دستِ بچه‌شو گرفته بود و پشتِ سرِ وکیل که موبایلشو از جیبش درآورده بود و داشت شماره می‌گرفت راه افتاده بود و به تختِ سینه‌ش می‌کوبید و نفرین می‌کرد و همه رو حواله می‌داد به دستِ بریده‌ی ابوالفضل. راه‌روهای دادگاه پر بود از امثالِ پدر حسین و زن و بچه‌های مرتضی. هرکدوم یک جور حق‌شون زیر سنگ سنگین عدالت مونده بود و نفرینشون فقط حکمِ سکنه و سرطان داشت برای فردای خودشون. چقدر صورتِ چروکیده دیدیم توی اون دادگاه. چقدر کمرِ خمیده، چقدر بغضِ پوسیده، چقدر مشتِ گره کرده شمردیم. چقدر فحش و نفرین و داد شنیدیم توی هزارتوی

راهروهای دادگاه و دادگستری. وقتی برگشتم کارگاه، کارگرا رو دیدم که هجوم آوردن طرفم تا بهشون بگم نتیجه‌ی دادگاه چی شد. چی باید بهشون می‌گفتم؟ دو سال پیش قَسَم خورده بودم که نذارم خون حسین و مرتضی پامال بشه. حالا از اون قَسَم فقط یه سیگار برام مونده بود که یه گوشه بشینم و بکشم و دود بشم زیر نگاه و سؤالای کارگرا و رفقام. داشتیم به فیلترِ سیگارِ نصفه‌ای که عین روی خودمو تک‌تکِ کارگرای کارگاه زرد و زار بود نگاه می‌کردم که از بین جمع یه حرفِ تکراری و آشنا شنیدیم. یکی از کارگرا داشت همون حرفای بابای حسین و زن مرتضی رو می‌زد. داشت نفرین می‌کرد. اونم داشت رئیس و وکیل و قاضی و هیئت‌مدیره رو به اون دنیا و دستای بریده‌ی ابوالفضل حواله می‌داد. کارگرا یکی‌یکی داشتن برمی‌گشتن سرِ کارشون و زیر لب همون حرفا رو تکرار می‌کردن. سیگار و زیر پام له کردم. به دستام نگاه کردم. دستایی که خسته بود و پینه بسته. ولی بریده نبود، حرکت داشت. کار می‌کرد. مُشت می‌شد. باز می‌شد. دراز می‌شد. به دستای کارگرا نگاه کردم. یکی با دستاش خودشو بغل گرفته بود. یکی دستاش توی جیبای خالیش قایم کرده بود. یکی دستاش آویزون بود و یکی ابزار دستش بود. این همه دست یک جا جمع شده بود. مگه میشه از این دستا کاری برنیاد و به انتظار یک دستِ بریده نشست؟

کارگر روی بلندی می‌رود و گویی کارگرها را خطاب
قرار می‌دهد و برایشان سخن‌رانی می‌کند.

۷

کارگر

(از روی سکو با صدای بلند و خشمگین) بس نیست؟
تا کی؟ تا کجا؟ چقدر؟ هی بشین و حواله بده به اون
دنیا. هی درد بکش و بسپار به خدا. هر روز بمیر و
بشین به انتظار دستای بریده‌ی ابوالفضل. اعتقاد
داری؟ قبول... دخیل بستی به قمر بنی‌هاشم؟
قبول... ولی اعتقاد تو بذار برای صفای وجودت. آب
علقمه الان حق و حقوق زن و بچه‌ی مرتضی و کمر
شکسته‌ی پدر مادر حسین. می‌خوای علم‌داری
کنی؟ بسم‌اله... شمر و حرم‌له نون شون تو خون
کارگره. چشم به دستای بریده‌ی ابوالفضل داری،
ولی نمی‌بینی که دستای خودتو از زندگی بریدن.
زنت شب سفره‌ی خالی پهن می‌کنه برای بچه‌هات.
خواب می‌ای سر کار و خسته برمی‌گردی خونه،
آخرشم پول دوا و دکترِ مریضی بچه‌تو باید قرض کنی.
فحش میدی و نفرین می‌کنی، ولی نمیگی با خودت
چرا شکم رئیس و صاحبای شرکت هر روز گنده‌تر
میشه؟ فحش و نفرین ماه‌ها برایشون حکم دعا داره
انگاری. به همون خدایی که می‌پرستین قسم که اینا
با فحش و ناله و نفرین من و شما کیف می‌کنن و سر
حال میان. زن و بچه‌هاشونو ببینین...
خانواده‌هاشونو ببینین... خوش‌رنگ و لعاب و

خوش پوست و خوش پوش. دارن عشق می کنن. من
و شما مثل سگ داریم کار می کنیم و اونا خوش خوش
می گردن. زن و بچه‌ی من و شما حسرت می خورن،
زن و بچه‌ی اونا میوه‌ی نوبرانه. اون موقعی که امثال
زن و بچه‌ی مرتضی رو چاه منهول و داربست و گیر
کردن توی معدن سیاه پوش و یتیم و بیوه می کنه،
حضرات سرمایه دار خیلی راحت و پاک و پاکیزه
خانواده هاشونو می فرستن سفر. باز برو زور بزنی و زوزه
بکش و ناله و نفرین کن. سرمایه دار همینو می خواد.
تو کار کن، فحش بده و کار کن. تو کار کن، نفرین کن
و کار کن. فردا که منو شما هم مثل مرتضی و حسین
ته چاه نفَس مون از گاز کربونیک و آهک و آمونیاک بند
اومد، خیالش راحت. چون کسی یقه شو نمی گیره.
چون قانون و دولت هم پشتشه. پول و کیل و رشوه‌ی
دادگاه و پلیس و از عقب انداختن حقوق کارگر جبران
می کنه. می دونه که حواله ش میدن به دستای
بریده‌ی ابوالفضل. اینا خیلی وقته که دستای مارو
بریدن. دستای کارگرو بریدن و فقط از ش کار
می کشن. خیالش راحت که تا وقتی دستای بریده‌ی
ابوالفضل هست دستای من و شما فقط مشغول
حمّالیه. اینا بیشتر از من و شما عاشق دستای
بریده‌ی قمر بنی هاشمن. برایش سفره پهن می کنن.
موکب می زنن. هیچ باکی هم ندارن از اون دستای
بریده. سرمایه دار و رئیس از دستای بریده‌ی
ابوالفضل نمی ترسه. از دستای به هم پیوسته‌ی من و

شما می ترسه. دستی که کار می کنه و برای خودش و زن و بچه و خونواده‌ی خودش عایدی نداره هیچ فرقی با دست بریده نداره. سر بُرچ که میشه چشمت به دستِ رئیسه که پول بگیری، که اگه لطف کنه و مَنّت بذاره و سرِ موقع حقوقتو بده باز خرج و بَرِجَت با هم نمی خونه. وای به اون روزی که همون شِندرغازم عقب بندازه. حقارت از این بالاتر که کارگر چشمش به دستِ رئیسه باشه؟ ها؟ می دونین که اگه دستای کارگر نباشه هیچ کاری پیش نمیره. چشمِ رئیسه و لاشخورای اطرافش به دستِ کارگره، که اگه دست از کار بکشه زمین از حرکت وامیسته. اگه می خواین خونِ مرتضی و حسین که روی دیواره‌ی چاه خشکیده از رنگ نیفته، اگه می خوای مرام بذاری و به دادِ دلِ خونواده هاشون برسی، اگه می خوای شرمنده‌ی خونواده‌ی خودت نباشی به دستای بریده‌ی خودت و رفیقات دخیل ببند که زندگی رو همین دستا می سازه. همین دستای بریده.

بی پایان

بهار ۱۴۰۲

در هنگام بازنویسی این نمایشنامه و پیش از انتشار، متنی از یک رفیق با استناد به یک واقعه که مشابه با داستان نمایشنامه بود به دستم رسید با عنوان «برای سه رفیق». این متن به نمایشنامه ضمیمه می‌شود، با این امید که مطالعه‌ی این متون گامی باشد در راه اعتلای آگاهی طبقاتی و ساخت انسان طراز نوین.

برای سه رفیق

مشهور است که کمونیست‌ها، یکدیگر را رفیق خطاب می‌کنند. این نه از سر مرام و مَنِشی شخصی، نه برای دل‌خواهی گذرا و نه مثل خُرده‌فرهنگی است که چند ماه و سالی بعد، ختم به خاطرهای توخالی در دل زمان بشود.

رفیقِ گفتنِ کمونیست‌ها، رفیقِ گفتنِ آن‌هایی است که بر سر رزمیدن‌شان علیه جهانی که سرمایه می‌خواهد، با کسی شوخی ندارند؛ آن‌هایی که چه کشته شوند و چه بر سرشان تیغ و مُشت عُمّال سرمایه فرود آید، دست از مبارزه نخواهند کشید. از اولین دولت‌کاری، تا امروز و تا آن لحظه که سرمایه‌نای نفس کشیدن داشته باشد، این مبارزه نیز هست و ادامه خواهد داشت.

اما گفتنِ "رفیق هم‌رزم"، در درون‌اش چیزی حمل می‌کند. چیزی شبیه به فداکاری، که فداکاری نیست؛ شبیه به ایثار، که ایثار نیست؛ به اُنائیت آغشتگی ندارد و از فردیت نمی‌جوشد. چیزی که کمونیست‌ها را فراتر از فردیت‌شان می‌برد و به فراسو اشاره می‌رود و می‌کشد، فراسوی لحظه‌ی

امروز، فراتر از منویات فردی، برای ساخت انسانی طراز نوین. انسانی که در هر لحظه‌اش، در هر نفس و هر قدم‌اش، مبارزانی آرمیده‌اند که روزی، در دل تاریخ، خویش را به پای انقلاب محقق کرده‌اند. آری! کمونیست‌ها نمی‌میرند، چون آرمان آن انسان طراز نوین، آن جامعه‌ی بی‌طبقه، مردنی نیست؛ چون آن که وجودش در تاریخ سرمایه‌گواه حقانیت کمونیست‌ها است، نمی‌میرد: پرولتاریا، که استثمارش سرمایه و سرمایه‌داران را فربه‌تر کرده و پایه‌پای کمونیست‌ها دست به ساختن جهان نو خواهد برد. آن جهان نو و آن انسان طراز نوین، در آن روز هر جنبنده‌ای را در پیش‌گاه‌اش به پرسش می‌گذارد: یا با پرولتاریا و در امان، یا علیه او و زیر آتش خصم کل جامعه.

انسان طراز نوین، روزی در جامعه‌ی کمونیستی پا به جهان خواهد گذاشت. جهانی که در آن همه چیز بی‌طبقه است، حتی مرگ؛ مرگ دیگر نه مرگی‌ست برای کارگران، مرگ آن روز واقعاً به جایگاه هستی‌شناختی‌اش باز می‌گردد، مرگی که برای هر کس، مابه‌ازایی اجتماعی دارد، جامعه را واقعاً متأثر می‌سازد و تک‌به‌تک اعضای آن جامعه از رخ دادن آن با تمام توان‌اش جلوگیری می‌کنند؛ نه مرگی که افراد به میزان پرداخت هزینه‌اش خود را مسئول جلوگیری از آن ببینند.

کارگران امروز، مرگ‌شان به دست طبقه‌ی دیگری افتاده است. روده‌درازی است اگر از هزینه‌های سرسام‌آور درمان، بیماری‌های ناشی از محیط و سختی کار، حوادث کار و خیل بسیار دیگر بخواهیم بگوییم. در جهانی که سرمایه ساخته است، کارگری که بازنشسته می‌شود، شانس آورده؛ شانس که شاید با مواهب مضحک دوران بازنشستگی او دیری نیز

نپاید. به سرمایه اگر باشد، مرگ و زندگی کارگر برای اش فقط یک عدد است، نه چیزی بیش تر.

چندی پیش هم سرمایه یک عدد شمرد، عدد سه:

مرگ سه کارگر در شرکت پتروآرسام پیشرو در چرم شهر بوبین زهرا.^۱

برای سرمایه، این سه، عددی بود که در روند کار رخ می دهد، صرفاً یک اتفاق؛ عددی که ناشی از تعدیل هزینه های ایمنی برای افزایش سود بود تا سرمایه بتواند خندق بلای اش را با استثمار بیش تر کارگران پر کند. سرمایه دار از این اتفاق حتی شاید ناراضی باشد؛ آلامی که بر قلب رئوف (!) صاحب کارخانه وارد شده از یک طرف او را آزرده و از آن سو ذهن اش را مشغول حساب کتابی کرده که هزینه ی آموزش و کسب تجربه ی سه کارگر جدیدالاستخدام چه میزان خواهد شد؟ برای سرمایه دار همه چیز هزینه است، که باعث و بانی سود کمترش می شود، همه چیز فشاری است بر او که آن طور که باید نتوانسته کارگران را استثمار کند و چیزی به جیب بزند؛ ایمنی هم یکی از این هزینه ها.

واقعاً اما بیش از این ها حرف برای گفتن دارد. آن جا که واژه ی ایثار، رنگ و رو پریده به آن هایی می نگرد که در این وانفسای کثافت سرمایه، که سرمایه داران در تلویزیون و خیابان این سو و آن سو مبارز و کارآفرین خوانده می شوند و آب از لب و لوچه ی بیننده آویزان می کنند، از منیت خویش می گذرند؛ منیتی که اگر هم روزی درون شان بوده، در لحظه ی

^۱ hamshahrionline.ir/x6VPS

مرگ و زندگی، واقعیت پوچش برای شان هویدا شده است. واژه‌ی ایثار برای آن‌هایی است که هنوز از «من»، درون‌شان چیزی دارند. اما این سه، داستان رفاقتی است که بنیان و نطفه‌ی آن انسان طرازنوبین را در دل اش دارد؛ رفاقتی که به احترام آن، کمونیست‌ها یک‌عمر است یکدیگر را رفیق خطاب قرار می‌دهند. آری! در پس این اعداد، داستانی نهفته بود و روایت ایدئولوژیک سرمایه، با واژگان گمراه‌کننده‌اش، هم نتوانست این داستان را بیوشاند:

با سقوط یکی از کارگران به داخل دیگ روغن، کارگر دوم، برای نجات فرد حادثه‌دیده اقدام می‌کند و با سقوط به داخل دیگ روغن، جان خود را از دست می‌دهد. کارگر سوم، برای کمک به دو کارگر دیگر اقدام می‌کند و با سقوط به داخل دیگ روغن، او نیز جان خود را از دست می‌دهد.^۲

برای عقل محاسبه‌گر این اتفاق آیا معنایی می‌دهد؟ چرا بی‌آن‌که بتواند نفر قبلی را نجات دهد، پرید؟

اما او پرید، چون آن لحظه، این خود او بود که در دیگ افتاده بود و می‌سوخت. کارگر سوم هم همین‌طور؛ پرید، چون دو بار خویش را در حال زجر و مرگ می‌دید، این بود که در یک لحظه، جهان پیش چشم‌شان را از هم گسست تا آن‌ها در آن لحظه، خود را بی‌تفاوت با یکدیگر ببینند. لحظه‌ای که «من» مُرد تا «ما» حفظ شود و در طرازی نوین زاده شود، وهله‌ای که سرمایه و سرمایه‌منشان از درک‌اش عاجزند.

^۲ همان.

رفیق بودن افتخاری است بالاتر از لفاظی‌های روزمره، چیزی است حاصل همین گذشتن از «من»، اما برای ساختن یک «ما» در آینده. «ما»یی که شاید زندگان امروز نتوانند دیده و لمس‌اش کنند، اما مثل روز روشن است که به رزم دوشادوش کمونیست‌ها و پرولتاریا به دست می‌آید و در دل خودش چنین رفاقتی را دارد؛ رفاقتی که امروز به دست سرمایه، ختم به مرگ شد و فردا به دستان پرتوان پرولتاریای کمونیست، به تقاص دادن تک‌تک سرمایه‌سالاران و سرمایه‌منشان ختم می‌شود.

شاید هنوز آن قدر بنیان این رفاقت در آن انسان طرازنوبین روشن نشده باشد؛ بگذارید از زمان اتحاد جماهیر شوروی مثالی بیاوریم. آن روزها که نیروگاه چرنوبیل به حادثه‌ای فنی دچار شد، خیل عظیمی از سراسر شوروی به کمک شتافتند تا «مردم قهرمان شوروی در امان بمانند». طبیعی است که سرمایه‌داری و هالیوودش این را نفهمند و آن را برای مان فقط با تصویر کمبود تجهیزات و روپوش‌های چرمی بی‌دفاع در برابر تشعشعات کشنده‌ی هسته‌ای واگویه کنند. این روپوش‌ها اما، تنها تجهیزاتی بود که به خاطر حضور بی‌شماران داوطلب، باقی مانده بود؛ داوطلبان ولی لحظه‌ای دم نزدند و تا پای جان به وظیفه‌ی تاریخی و جهانی خود ادامه دادند، برای "دولت پرولتاریا" و مردم این دولت.

آن روزها هم یک عدد وجود داشت، عدد چهار، اما متفاوت. وقتی یک گزارش‌گر در میان هیاهوی روزهای اولیه‌ی انفجار نیروگاه، از گروهی چهارنفره می‌پرسد که آن‌جا چه می‌کنند، در جواب می‌شنود: «ما مکانیک‌های آتش‌نشان ایستگاه آتش‌نشانی مسکو هستیم»؛ پس از آن‌که آتش‌نشانان به مردم این اطمینان قلب را دادند که شوروی از این

بحران به سربلندی عبور خواهد کرد، یک آتش‌نشان با بغض می‌گوید:
«رفقایمان، رفقایمان در ایستگاه آتش‌نشانی مسکو، از هشتصد کیلومتر
آن‌سوتر، ما را با حسرت و گریه بدرقه کردند که چرا آن‌ها را برای شیفت در
مسکو نگه داشتند و به چرنوبیل نفرستادند.»

انسان طراز نوین بر این پایه است که ساخته می‌شود، قوام می‌یابد و
جهانی را به لرزه درمی‌آورد. این سه، که امروز سرمایه به فکر هزینه‌های
آنان است، برای کمونیست‌ها حکایت رفاقتی است که برای‌اش تا پای
جان خواهند رزمید.